**در سوگ غزّویان / ابراهیم شیری**

ای طفل شیرخوار،

ای گرسنه کودک فلسطینی!

من تکه‌های تن نحیف تو را،

پستانک و عروسک‌ات را،

کیف و کتاب مدرسه‌ات را

در گودال‌های خون،

در میان خرابه‌ها دیدم!

و مدرسه سوخته و ویرانت را

دیدم که بخاطر آن،

شیر اخته بیشه از شغال جنگل،

امان می‌خواست.

ای مادر، ای خواهر حامله فلسطینی،

من چین زلف تو را،

من سینه نجیب تو را،

که طفل سوخته‌ات،

به کناری افتاده بود،

در میان خرابه‌ها دیدم!

ای دختر فلسطینی!

من دستان حنا بسته تو را

با حلقه نامزدی بر انگشت،

در کف جوی بار خون دیدم!

ای دوست، ای پدر،

ای رفیق فلسطینی‌ام!

من سینه شرحه- شرحه تو را،

هیکل غرقه در خونت را،

در زیر باران آتش دیدم!

زان روی که،

نتوانستم به یاریت بشتابم،

نتوانستم در زیر باران آتش،

در زیر باران «فسفرسفید»،

که از ابر تیره «دموکراسی»،

با غرش «حقوق بشر»،

از جبهۀ «غرب» بر سرت می‌بارید،

چتری به تو هدیه کنم.

من شرمسارم و

نمی‌گویم مرا ببخش!

اما، تو هم می‌دانی که من نیز،

مثل تو، زندانیم.

در زندانی به گسترۀ گیتی،

در سلول تاریک و متعفن سرمایه،

دست بسته و پای در زنجیر، اسیرم!

در زندانی که در آن،

دیو سرمایه،

فرشته حقیقت را سلاخی می‌کند.

خون طفلان غزه را به پای «یهوه» می‌ریزد.

صدای چک- چک خون زخم‌های فلسطین را،

از هر سو می‌شنوم.

ویرانه‌ها و آتش و دود و خون را می‌بینم!

و از موهبت «دموکراسی»،

فریاد برمی‌آورم:

ای طفل، ای زن، ای مرد!

ای فلسطین شهید!

من شرمسارم از تو، که

نتوانستم قفس تنگم را بشکنم،

نظم کهنه زندان سرمایه را بهم ریزم.

ساطور از دست قصاب برگیرم،

دیگ سربش واژگون سازم.

بدینسان، کفتارهای سرمایه،

تو را در سلول تاریک،

در قفس تنگ،

گرسنه و تشنه،

از هم دریدند.

من قفسم نشکستم و تو تنها،

در دیگ «سرب مذاب»،

همراه با آزادی و حقیقت،

در زیر باران «خوشه‌ای»

سوختی و ذوب شدی و من،

در رثای تو،

در زیر چکمه‌های دروغ،

در حسرت آزادی و

شرمگین از تو،

فریاد زدم:

لعنت بر این «دموکراسی»!

نفرین بر این «حقوق بشر»!

ای اوف بر این تقـلب!